

Review

ریسک نوشتن

■ هاینریش بل / ترجمهٔ مارو لالایان

داشتم، یک داستان کوتاه انتخاب کردم و به او دادم. گفتم: «ترجیح می‌دادم در این مدت می‌توانستم بیرون بروم.» او گفت: «نه بهتر است این جا بمانید.»
 ایستان دوم کوتاه‌تر بود، فقط سه برگ تحریر شده، به اندازه‌ای که نیاز داشتم تا سیگارم را تا ته بکشم. سردبیر گفت: «این داستان خوب است، به اندازه‌ای خوب، که نمی‌توانم باور کنم هر دو را یک نفر نوشته باشد.»
 گفتم: «اما همین‌طور است، هر دو را من نوشتم.»
 سردبیر گفت: «این را نمی‌توانم بفهمم، خیلی باورکردنی

تا آخر خواند! چهار صفحهٔ تحریر شده بود، و در ده دقیقه‌ای که برای خواندن نیاز داشت، به این فکر کردم که آیا جواب بهتری برای سؤال او نداشتم، اما چیزی پیدا نکردم؛ قهوه‌ام را نوشیدم و سیگاری کشیدم. ترجیح می‌دادم داستانم را در حضور من نمی‌خواند. بالاخره تمام کرد، تازه سیگار دوم را روشن کرده بودم.
 او گفت: «از پاسخی که به سؤالم دادید خوشم آمد، اما از داستان شما خوشم نمی‌آید. باز هم دارید؟»
 گفتم: «بله»، و از بین پنج دست‌نویس دیگری که در کیف

هفت سال پیش به دیدن سردبیر مجلهٔ معروفی رفتم که می‌خواستم نوشته‌ای را به او ارائه دهم؛ به محض این‌که اجازهٔ ورود گرفتم، دست‌نویس را تقدیم او کردم - یک داستان بود - اما او اصلاً به آن نگاه نکرد، آن را روی یکی از کپه‌هایی که میز تحریرش را پر کرده بود گذاشت، از منشی‌اش خواست برای من یک فنجان قهوه بیاورد، خودش یک لیوان آب نوشید و گفت: «داستان شما را خواهم خواند، دیرتر، شاید چند ماه دیگر. می‌بینید چه قدر این جا کار ریخته، اما لطفاً به یک سؤال جواب بدهید، سؤالی که هیچ‌کدام از مراجعین قبل از شما - امروز صبح من هفتمین نفر بودم - نتوانستند به من جواب قانع‌کننده‌ای بدهند: چه‌طور می‌شود، که این همه - قصدم طعنه نیست - این همه نابغه وجود دارد و فقط تعداد کمی مدیر، مثل من که یکی از آن‌ها هستم، من مجله‌ای را که خودم تولید می‌کنم دوست دارم، اما نمی‌مردم اگر مجبور می‌شدم شغل قبلی‌ام را دوباره انجام دهم: من مدیر تبلیغات یک شرکت تیغ ریش‌تراشی بودم، و در ضمن نقد‌نمایش می‌نوشتم، چون از این کار لذت می‌بردم. آیا شما به کاری اشتغال دارید؟ چه کاری؟»

- در حال حاضر کارمند ادارهٔ آمار هستم.
 - و شما از این کار بیزارید، انجام آن را یک تحقیر می‌دانید؟
 گفتم، نه، از این کار بیزار نیستم، و به هیچ‌وجه انجام آن را تحقیر نمی‌دانم؛ من با انجام این کار - ولو خیلی خوب هم نباشد - شکم‌زن و بچه‌هایم را سیر می‌کنم.
 - ولی این نیاز را احساس می‌کنید که با دست‌نویس‌های مجله‌شده و بد تحریر شده در منطقه به این طرف و آن طرف بروید، یا آن را به پست بسپارید، و زمانی هم که همهٔ آن‌ها باز می‌گردند همیشه مطلب جدید بنویسید؟
 گفتم: «بله.»

- و چرا این کار را می‌کنید؟ در مورد جواب‌تان خوب فکر کنید، چون پاسخ شما در عین حال جواب سؤال اول من نیز خواهد بود.
 تاکنون هیچ‌گاه چنین سؤالی از من نشده بود، و زمانی که سردبیر شروع کرد داستانم را بخواند، به آن فکر کردم. بالاخره گفتم: «من، من چارهٔ دیگری ندارم.» سردبیر نگاهش را از روی دست‌نویس برداشت، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «این حرف بزرگی است، همین حرف را یک‌بار از زبان یک سارق بانک شنیدم؛ قاضی از او پرسید که برای چه سرعت را طراحی و اجرا کرده است. او گفت، چارهٔ دیگری نداشتم.»

گفتم: «احتمالاً حق با او بود، این مانع آن نمی‌شود که من هم حق داشته باشم.» سردبیر سکوت کرد و داستان مرا



نیست: اولی، نوعی خودنمایی، و از این رویک‌چور نوشته پرطمطراق و به‌خصوص به‌همین دلیل شرم‌آور و دومی - کوچک‌ترین دلیلی نمی‌بینم چاپلوسی کنم - دومی به‌نظر من عالی است. این را به من توضیح دهید! من نتوانستم به او توضیح دهم، و تا به امروز هیچ توضیحی برای آن پیدا نکردم. در واقع به‌نظر من نویسنده از هر جهت با آن سارق بانک قابل مقایسه است، که با مشکلات و صف‌ناپذیر سرقتی را طرح می‌کند، و در تنهایی مرگبار شبانه، گاو صندوق را به زور باز می‌کند، بدون این که بداند چه قدر پول، چه قدر جواهرات پیدا خواهد کرد؛ خطر بیست سال حبس، تبعید، مستعمره تأدیبی را می‌پذیرد، بدون این که بداند چه غنیمتی به‌دست خواهد آورد. من این‌گونه تصور می‌کنم، که نویسندگان و شعرا، با هر کار جدیدی که شروع می‌کنند، همه آن‌چه را که تا به حال نوشته‌اند به مخاطره می‌اندازند؛ این همان ریسک خالی یافتن گاو صندوق، در بندافتادن و بر ملا شدن همه سرقتهای گذشته است. یقیناً نویسنده از آن جهت ارزش می‌یابد که او همان کسی باشد که هست، با سبک خودش، با نشان خاصی که او را از بقیه متمایز می‌کند: نشان استادی او؛ اما به محض این که دیگران، خوانندگان او و منتقدانش، این نشان را به او اعطا کردند، امتحان اصلی شروع می‌شود، چون در آن موقع نوشتن دیگر همیشه به معنی «نداشتن چاره‌دیگر» نیست، بلکه ممکن است به یک کار روزمره تبدیل شود، کار روزمره‌ای مسلماً با نشان استادی. همان‌طور که برای سارقین کار کشته بانک، یا برای مشت‌زنان حرفه‌ای، هر حمله جدید، هر مبارزه جدید تلخ‌تر و خطرناک‌تر از قبلی می‌شود - چرا که اکنون دیگری گناهی یک‌باره از بین رفته و جای آن را آگاهی پر کرده - برای نویسنده هم باید همین‌طور باشد، و من مطمئنم برای خیلی‌ها این‌طور است، هر چند که مدرک استادی با مهر اتحادیه صنفی در کتابخانه‌شان آویزان باشد. انواع و اقسام امکانات برای یک هنرمند وجود دارد، به‌جز یکی: دست کشیدن از کار، و کلمه تعطیل - یک کلمه بزرگ و انسانی دارای ارزش مورد حسد واقع شدن - را او نمی‌شناسد؛ مگر آن که «هنرش تمام شده» باشد، برای همیشه یا برای مدتی، و تصمیم بگیرد این واقعیت را قبول کند؛ سپس از هنرمند بودن دست می‌کشد، مسلماً تجسمی که من نمی‌توانم آن را به مرحله اجرا در آورم. یک‌بار در نقد کتابی که متأسفانه نام نویسنده آن را نمی‌توانم بگویم، چون آن را از یاد برده‌ام، خواندم: نمی‌شود «کمی» آبتن شد، و برای من واضح است که نمی‌شود «کمی» هنرمند بود، فرقی نمی‌کند، آدم چه کاری را دوست داشته باشد انجام دهد.

«نداشتن چاره‌ای دیگر» حرف بزرگی است، اما من تاکنون برای این سؤال که چرا می‌نویسم، جواب بهتری پیدا نکردم: هنر یکی از معدود امکانات است برای داشتن زندگی و حفظ زندگی، برای کسی که آن را انجام می‌دهد، و برای کسی که آن را دریافت می‌کند. هنر خیلی کم می‌تواند روزمره شود، به کمی روزمرگی تولد و مرگ و هر آن‌چه در میان آن قرار دارد. مسلماً انسان‌هایی هستند که زندگی‌شان یک زندگی عادی است؛ فقط، آن‌ها دیگر زنده نیستند. هنرمندانی هستند، استادانی، که به مهارت محض دست یافته‌اند، اما بدون آن‌که به آن اعتراف کنند - از هنرمند بودن دست کشیده‌اند، آدم نباید به این علت که کاری را بد انجام داده است، از هنرمند بودن دست بکشد، بلکه تازه در این لحظه است که او شروع به ریسک کردن می‌کند.

(۱۹۵۶)

